

گزیده اشعار
میر عبدالمومن شاه فطرت دروازی

به کوشش: احمد نجیب میضایی
کابل - سال ۱۳۸۷ هجری خورشیدی

سورة الاحقاف

مشخصات کتاب:

نام کتاب: گزیده اشعار میر عبدالمومن شاه فطرت دروازی

بر کوشش: احمد نجیب یضایی

تیراژ: یکمزار جلد

تایپ و دیزاین: اورنگ زیب یضایی

محل چاپ: شرکت کمپیوتری و مطبعه بهیر

کابل - افغانستان - ۱۳۸۷ هجری شمسی

پیشگفتار

مایه ی مسرتم هست که به ادامه نشر گزینه های شعری مرحوم
خواجه عبیدالله هبا دروازی ، میراولیاحسین مغموم دروازی ، دیوان
ملارحمت بدخشانی و استاد الحاج تاج البیضا تائب ، توفیق یافتم تا
گزینه شعری یکی دیگر از شخصیت های فاضل و دانشمند سرزمین
ادب پرور درواز یعنی میر عبدالمومن شاه فطرت را که در ظاهر
کوچک ولی معنأ بزرگ است ، چاپ و در اختیار پژوهشگران و
علاقمندان موصوف قرار دهم . ولی پیش از اینکه به متن آن داخل شویم
، ضرور میدانم نکات مختصری پیرامون شرح حال و زندگینامه جناب
فطرت صاحب بیان سازم تا خواننده بیش از پیش در روشنایی قرار گیرد

میر عبدالمومن شاه متخلص به (فطرت) فرزند ملا عبدالولی
شاه در سال ۱۲۵۷ خورشیدی در یک فامیل فاضل و عالم در محیط
درواز بدخشان دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در درواز نزد شخصیت
های علمی و دانشمند آندیار عالم خیز و دانشمند پرور و تحصیلات
عالی را در سرزمین ادب پرور بخارا به پایان برد و قسمتی از زنده گی و
حیات خود را در همان سرزمین سپری کرد و در آنجا نیز به سمت دبیر

و منشی کار کرده است و از فیوضات اساتید آنجا نیز بهره ها برده است . مدت های زیادی را در آنجا سپری کرد و سپس به زادگاهش (نُسی درواز) برگشت و به یکی از بزرگترین شعرا و فضلائی درواز و بدخشان مبدل گشت .

فطرت اشعار زیبا و خیال انگیز و بالا بلندی با محتوای بسیار عالی سروده است که مشتمل بر غزل، مخمس، رباعی، مثنوی، قصیده و نظایر اینها می باشد.

لازم به یاد آوری است که دیوان مکمل اشعار فطرت را آقای عبدالرحمن پوپل که روزی و روزگاری حاکم اعلی بدخشان بوده از نزد پسرانش به امانت گرفته است ، که من آنرا چاپ مینمایم . ولی بدبختانه نه به چاپ آن اقدام شده و نه از آن اثر ارزشمند اطلاع دیگری در دست است .

در تماس تلفونی ای که در شب ۵ بر ۶ قوس ۱۳۸۷ با دوست عالیقدر و دانشمند جناب غلام رسول خان هجری از کابل به تالقان داشتم ، ایشان در این باره گفتند که من از مرحوم عبدالقیوم خان فطرتی پسر ارشد فطرت صاحب شنیده بودم که میگفت : « زمانی که من مدیر اداری ولایت بودم ، آقای پوپل از من خواهش کرد تا آن دیوان را در اختیار شان قرار دهم تا به چاپ آن اقدام نماید . من نیز آن دیوان را

برایش دادم.» و از دوست دانشمند دیگرم جناب استاد سیف الدین سیحون نیز این را شنیده بودم که این اثر نزد آقای پوپل والی وقت بدخشان بوده است. در همین تماس تلفونی بود که قسمت هایی از بحر طویل سروده فطرت را از آقای هجری یادداشت گرفتم.

گفتنیست که جناب فطرت صاحب که هم خطاط بودند و هم میناتورست، در ترتیب این دیوان شعری خود از همه کمالات و استعداد خداداد خویش استفاده اعظمی نموده و آنرا به اتمام رسانیده بودند که این اثر ارزشمند متأسفانه دیگر در اختیار ما قرار ندارد تا در مورد ویژگیهای این دیوان معلومات مشرح و مفصلی داده میشد. من تلاش نهایی خود را خواهم کرد تا اگر از بازماندگان آقای پوپل موصوف اطلاعی بیابم و با ایشان ارتباطی برقرار کنم و آخرین اطلاعات بدست آمده را در اختیار پژوهشگران و دانشمندان و علاقمندان فطرت صاحب قرار دهم.

فطرت علاوه بر آنکه در علوم متداول روزگارش دسترسی داشت و هنرمند و نقاش و خطاط ماهری بود، نبات شناس مشهوری نیز بود. او با همین نباتات طبی وطنش بود که همدمیاران بیمار و بی بضاعت و بی امکاناتش را مداوا مینمود.

میر عبدالمومن شاه فطرت با دست ها و سرپنجه های توانمند خود از کاغذ ظروف و منجمله چاینک و پیاله می ساخت و آنها را آنچنان نقش و نگار مینمود که هر بیننده ایرا در نخستین دیدار به تعجب وا میداشت.

فطرت از چوب درختان تخته های شطرنج و دانه های آنرا با چنان مهارت میساخت که گویی محصول بهترین کارخانه شطرنج سازی جهان باشد. او خود به بازی شطرنج علاقه فراوانی داشت و این بازی را با همه کیف و کانش میدانیست.

فطرت چندین جلد قرآن پاک، این کتاب مقدس آسمانی را با خط و کتابت خودش به صورت مکمل برشته تحریر کشیده است. به همین منوال دیوان میرزا عبدالقادر بیدل را نیز با خط نستعلیق و با خامه سحر انگیز خویش تحریر داشته است که در مطبعه بخارای شریف با قطع و صحافت بسیار زیبا با ذینت چاپ آراسته گردیده است که نسخه هایی از آن در درواز و بدخشان موجود است.

علاوه بر اینها، جناب فطرت صاحب بیاضی را نیز با قلم و خط زیبای خودش در ۲۸۵ صفحه ترتیب داده و با خامه خویش نگاشته است که در آن اشعار شاعران زیادی را مشتمل بر غزلیات، مخمسات، مسدسات، مفردات و طولات گرد آورده است. قراری که در آن

میسنیم ، این بیاض در سال ۱۳۲۸ هجری قمری به جهد و اهتمام ایشان لطف الله خواجه صحاف و بدستیاری ملا نظام الدین در مطبعه کاکان دارالسلطنه فاخره شریف حفظ الله عن الآفات با زیور چاپ آراسته گردیده است که تا نگارش این سطور ۱۰۱ سال از چاپ آن میگذرد .
در نخستین ورق این بیاض بیتی درج گردیده است که از آن تاریخ نگارش این بیاض استخراج میشود :

من چه گویم رنگ و بوی این گلستان بیاض

برنثار تاریخش خود میکشد از « غنچه رنگ »

و این عبارة « غنچه رنگ » ماده تاریخ میباشد که برابر با سال ۱۳۲۸ می آید . بیاض یادشده با خط نستعلیق و شکست نگاشته شده و با این بیت حضرت بیدل آغاز میگردد :

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا

سرمویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

در آخرین صفحه این بیاض یعنی صفحه ۲۸۵ این نگاشته ها آمده اند:

الحمد لله علی توفیقه و فضله

تمام یافت دیوان فصاحت بیان مجموعت الشعرا در آوان سعید و در زمان تأیید از دست فقیر الضعف العباد عبدالمومین شاه دروازی

یارب نگاهدار تو ایمان آن کسی

کاین خط من بخواند و بر من دعا کند

هر که خواند دعا طلب دارم

زانکه من بنده گنهکارم

آنچه مهم و قابل یاد آوری است ، اینست که در این بیاض شعرهای شاعر دیگری نیز آمده اند که فطرت تخلص دارد و این شخص همان داملا قربان محمد خان فطرت وردانزهی میباشد . جناب فطرت صاحب برای اینکه بین اشعار خود و او فرق گذاشته و خواننده را در اشتباه نیاندازد ، اشعار خودش را بنام از محریر ، محریر فطرت دروازی ، محریر بیاض ، محریر دروازی و فطرت دروازی در بیاض متذکره درج نموده است .

طوریکه استاد امیر بیگ حبیبوف در تذکره « گنج پریشان » نگاشته است ، علاوه بر این بیاض ، بیاض دیگری در آرشیف نسخ خطی اکادمی علوم تاجکستان تحت شماره ۶۱ نگهداری میشود که مرتب این بیاض نیز فطرت دروازی میباشد .

چون من به این بیاض دسترسی نداشتم نتوانستم معلومات بیشتری در موردش ارایه نمایم . اگرخواست خدا بود سفری به این منظور به تاجکستان خواهم کرد تا به این مأمول نایل گردم .

یادآوری مینمایم که این سروده های مرحوم فطرت صاحب از بیاض چاپ بخارا ، تذکره سخنوران دروازی و گنج پریشان گرد آورده شده اند .

فطرت بنابر لیاقت و شایستگی ایکه داشت چندین دهه قبل از امروز به حیث همکار روز نامه اتحاد خان آباد یکجا با شخصیت های علمی و فرهنگی معروف کشور چون آقایون سیدمحمد دهقان ، معاون صاحب جمشید خان شعله و شاه عبدالله خان بدخشی کار نموده و مدتی نیز به صفت وکیل مشوره ایفای وظیفه نموده است .

میر عبدالمومن شاه فطرت به زادگاهش درواز و ادبا ، شعرا و علمای دروازی مباحث داشت و بموجودیت چنین وطن و وطندارانی مینازید.

همچنانیکه مولوی نورالحق بهری دروازی که پیرامون او چیز هایی در بخش اول تذکره سخنوران دروازی نوشته بودم گفته بود:

(بهری) ز طبع آرایبی ات امیدوارم بعد ازین

کاین طبع گردون سای تو یونان کند درواز را

فطرت نیز با شیوا بیانی در ارتباط با سروده بالا چنین اظهاراندیشه کرده است :

فطرت از روی ادب اظهار نادانی کند

ورنه یونان برده اند خاکستر درواز را

بی ارتباط نخواهد بود که اگر خاطره یی بیاد آورده شود که به بحث بالا ارتباط میگیرد: در زمستان سال ۱۳۵۴ مادامیکه قاضی خضرا بیضایی برادر ارشدم با جمعی در ولسوالی خواهان، مهمان مرحوم حاجی میرزا بهادر بودند و صحبت روی شعر و شاعری و شاعران پیشینه درواز میچرخید. از دو سروده فوق الذکر مخدوم بهری و میر عبدالمومن شاه فطرت به نیکی یاد دهانی شد که در مورد درواز و مقام و منزلت علمی دروازیان سروده شده اند.

اهل مجلس از بیضایی خواستند تا در تایید ابیات آنها بیتی بسراید که از نظر شکل و مضمون قرین آن دو بیت پیشین باشد. بیضایی خامه بدست گرفت و نگاشت:

(بیضا) فلاطون صدر شد از مکتب یونانیان

صدها فلاطون در بغل فطری بود درواز را

که در همان مجلس مورد تحسین و تقدیر بزرگان قرار گرفت و بر او آفرین گفتند.

میر عبدالمومن شاه فطرت به عمر هفتاد و دوسالگی در سنه ۱۳۲۹ خورشیدی بروز سوم عید قربان در زادگاهش (نُسی درواز) دیده از جهان فرو بست و در همانجا محترمانه بخاک سپرده شد.

فرزندان فطرت آقایون و کیل عبدالحلیم بیگ خان فطرتی و عبدالقیوم خان فطرتی نیز از شخصیت های با نفوذ و صاحب قلم درواز و بدخشان بوده و مخصوصاً و کیل عبدالحلیم بیگ فطرتی از استعداد و قریحه سرشار ادبی برخوردار بوده و اشعار خوبی سروده اند که عندالموقع در مورد ایشان نیز چیزهای خواهم نگاشت.

خوشبختانه اولین مکتب ابتدایی ایکه به همت و تلاش و کیل عبدالله بیگ خان مظلوم نماینده اهالی درواز در شورای ملی، در ناحیه مایمی درواز تأسیس شد نام (فطرت) را به خود گرفت و این مکتب کانون خوبی در طول این مدت برای تربیت و آموزش نسل جوان سرزمین درواز بوده است.

ما امیدواریم سایر مکاتب و مدارس درواز نیز همانند لیسه فطرت به نام نامی شخصیت های علمی، فضلا و ادبای دروازی مسمی گردند تا نام و خاطره این بزرگمردان جاویدانه ماندگار باشد. روی همین ملاحظه این چند سروده دانشمند گرانمایه، جناب فطرت صاحب دروازی را که در اختیار داشتم چون مشت نمونه خروار بمناسبت ۵۸مین

سالروز وفات شان بچاپ سپردم تا بدینوسیله توانسته باشم در راه زنده
نگهداری نام و آثار بزرگمردان وطن سهم خود را ولو اندک هم باشد
ادا کنم .

و من الله توفیق

احمد نجیب بیضایی

پیک مشتاقان

صبا ای پیک مشتاقان پیام من بدلبربر
زهجرانش چومن مرغی نشد دردام ابترتر
نسیما نفخه یی بهر خدا زان جعد مشکینش
دماغ خشک جان سازم ازان نکهت معطرتر
دران گلشن برافتد پرده از دوش کمان ابرو
نه از گل رنگ ، لاله داغ عنبر بوی کافر فر
به گلشن بین که از بهر نثار مقدمش دارد
بنفشه خط و نرگس ناز و نسرين بو صنوبر بر
زهی فیضی که بر راه سگش از عجز می آورد
فریدون جبهه رخ جمشید خسرو تاج قیصر سر
فدای همت آنم که تا روز آمد " فطرت "
بخاک درگهش شاید جبین شاهان و افسر سر



بهار عمر

چه لازم تیغ استغنا ز بهر قتل ما بندی
ز خون عاشقان با دست و پای خود حنا بندی
به هر وا کردن چشمت جگر آغشته در خونست
نیافتد زدل بیرون اگر تیری خطا بندی
نگاه غمزه ایمایی ز بهر قتل ما کافیست
چه حاجت ای پرچهره که مارادست و پابندی
بسان سایه فرشم بر سر راه خرام تو
ز گرد نقش پایت تا بچشم توتیا بندی
بهار عمر را سبزی ازان چاک گریبان است
نباشد از مسلمانان اگر بند قبا بندی
زمهر لاله رویانم نشد جز درد و غم حاصل
به شاهی میرسی فطرت اگر دل با خدا بندی



نالہ بلبل

ای جگرها داغدار دردهجران شما
سینه ها مجروح زخم تیر مژگان شما
غنچه صبح قیامت پیرهن سازد رفو
از تبسم ضبط آید لعل خندان شما
سوره واللیل که آینه گیسوی تست
والضحی هم لمعه یی از روی رخشان شما
هر رنگ برگ گلش آینه دار خاور است
در بهاری که فتاده گرد دامان شما
دین پناها بر درت روی امید آورده ام
از کرم زینهار دست ما و دامان شما
گل دمدم جان بشگفت آینه نالد تا ابد
گر بصرایی بود نقش خرامان شما
سجده خورشید هر شب بر زمین دانسته ام
جهه میساید بخاک صحن بستان شما
نالہ بلبل درین بستان سرا فهمیده ام

او مگر گم کرده است سر و خرامان شما
در هوای آستانت بال عجزی میزند
" فطرت " دل خسته یعنی خانه ویران شما



هجران سرا

جینم تا به تعظیم سجود آستان خم شد
حیا بالید تن سایید دل جوشید شبینم شد
شعاع پرتو نورش ز فانوس عدم سرزد
بهم آمد دو حرف کاف و نون تمهید عالم شد
سزد خاک قدمش توتیای چشم دل کردن
غبار نقش پایش تاج فرق عرش اعظم شد
ز دیوان کمال و دفتر حسنش چه میپرسی
دو نقطه انتخاب آمد مه و خورشید عالم شد
بحمدالله درین هجران سرای رنج و غم فطرت
امید شوق دیدارش به چندین زخم مرهم شد



غلطی

دی نمودی بمن آن شوخ سلامی غلطی
جان و دل برد بیک طرز کلامی غلطی
دانه ناچیده و افتاد بدامش یارب
حیرتم گشت ازین دانه و دامی غلطی
آب از دیده زخم راه بمژگان روبم
او چنین خواهی و من همچو غلامی غلطی
رسد از خنده گهی تیر عتابش بر دل
گاه در چین کندم لطف و پیامی غلطی
نه بزاری نه بزوری نه بزرمی آید
ای عجب دلبر خود کام و مرامی غلطی
وقت ره رفتن خود سقف فلک در ته پاست
کس ندیدست چنین طرفه خرامی غلطی
ماه را رو نبود سرو را قامت تو
وه که تو سروی و هم ماه تمامی غلطی

غمزه جان میبرد ل و لعل لبش بخشد جان
شمع بی‌داد ننگه نشنا جامی غلطی
قیدم آزاده گی بخشید ز ادهام دو کون
وه که افتاده یی " فطرت " تو بدامی غلطی



امشب

مسلمانان عجب حیرانم امشب
چرا بی صبر و بی سامانم امشب
نمیدانم که آتشش زد بجانم
که میسوزد دل گریانم امشب
بیا جانان من یک لحظه بنشین
ببان سازم غم هجرانم امشب
کباب از لختت دل سازم مهیا
اگر جانان شود مهمانم امشب
خراب و خسته و حال پریشان
دمادم از غمت گریانم امشب
رخم زرد و دلم پر درد و تن زار
ز دیده اشک خون بارانم امشب

دگر نبود هوس «فطرت» ترا باز
بغیر از دیدن جانانم امشب



دامن مہتاب

گر ہمت ما دامن اسباب نگیرد
جنت بہ دل دیدہ پر آب نگیرد
ہر کس کہ گرفتار رخ دلبر ما شد
ہرگز ہوس دامن مہتاب نگیرد
بیچارہ زاهد چہ کند عشق ندارد
ناچار اگر او گوشہ ی مہراب نگیرد
آدم تو مخوان ہیچ کس است ہیچ مدانش
کو شاہد گلروومی ناب نگیرد
تسکین نہد آہ دل سوختہ ام اشک
از جوی روان دامن بـرق آب نگیرد
ہرگز نبود بستہ بہ دل صاف دلان را
جز صافی خود درد بہ دل آب نگیرد
غفلت منشین لحظہ عدو دست بیابد
کاین گوہر یک دانہ ی نایاب نگیرد
ہرگز نہبرد چاشنی کام ز لعلش

در ساغر دل باده خوناب نگیرد
آینه تمثال تو «فطرت» چو حباب است
هشدار کف موجی و سیلاب نگیرد



احتیاج

ترسم از این سود یارب سربه گردون احتیاج
بر نسازد عالمی را همچو قارون احتیاج
سامری طفل است اندر نزد مکر این زمان
نیست در وسواس کید خلق ملعون احتیاج
این چه افسون است یارب این گذرگاه فریب
بر ندارد هیچ کس زین خانه بیرون احتیاج
آنقدر بالیده است وهم از کمین یکدگر
تا ابد نبود به مستی بنگ و معجون احتیاج
غفلت دلهانمی گردد به صیقل مرتفع
زنگ جهل خلق را نبود به صابون احتیاج
هر که آمد ز اختراعی سروده انشا کرد و رفت
مختلف آهنگ شد زین پرده قانون احتیاج
دل بدست آوردن ارباب دانش لازم است
گلرخان را گر بود بر طبع موزون احتیاج

گر همینست فیض "فطرت" های طبع روشنم
میبرد بی دانشی با بخت واژون احتیاج



مخمس نظرت بر غزل بیدل (رج)

همچون نسیم صبحدم دارم سراغ مسکنت
چون بوی گل آواره یی اندر هوای گلشنت
از هیچ کس بیرون نه یی ایدیده نتوان دیدنت ای پرفشان چون
بوی گل بی رنگی از پیراهنت
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامننت

بهر کرم شد موج زن زد جامه ی قدرت رقم
عشق از میان آمد برون تخمیر آدم شد به هم
نه آشیان شد جلوه گر چون گل ز آغوش عدم
با صد حدوث کین و کم از مزرع ناز قدم
یک رشه بر شوخی زند تخم دو عالم خرمنت

در بزمگاه وحدت درک خرد زار و زبون
در کنه ذاتت نارسا اندیشه ی صد ذوفنون
نه قصر ایوان فلک بر پا معلق بی ستون

دل را بحیرت کرده خون بر عقل زد برق جنون
شور دو عالم کاف نون حرفی به لب آوردنت

علم دو عالم گفتگو یک فرد از توجیه تو
شد بزم غفلت های ما آگاه از تنبیه تو
گل کرده آثار حیا از گلشن تنزیه تو
تنزیه صد شبنم حیا پرورده ی تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کرده ی لطف تنت

در کارگاه حکم تو یک ذره جبریل امین
مست شراب جام تو لا یعقل از دنیا و دین
آثار قدرت را کسی دگر چه گوید به ازین

در وادی شوق یقین صد طور و موسی آفرین
خاکستر پروانه ها محو چراغ ایمنست

ای صد هزاران پرده یی از بوی گل پوشیده یی
خود ساقی و خود می سبو خود مست خود نوشیده یی

خود قادر بزم قدم از ذات خود جوشیده یی
هرجا برون جوشیده یی خود را به خود پوشیده یی
وز نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت

جوش بهاران نفحه را از گلشن زیبائیت
کثرت به وحدت آشنا از شوخی تنهائیت
از هیچ جای بیرون نه یی لازم به این پیدائیت
تجدید ناز آشفته یی رنگ لباس آرائیت
بی پرده کی دیوانه یی طرح نقاب افگندنت

ذات قدیم اقدست وارسسته از قید خلل
رنگ بهارت چیده است دامن ز ایجاد حمل
از آفتاب قدرتش یک ذره خورشید و زحل
در نو بهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت

گشت از خیال روی تو حیرت پرست آینه ها
نمود جز تمثال تو بالا و پست آینه ها

هر ذره یی از شوق تو دارد به دست آئینه ها
جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه ها
ما را به ما کرد آشنا هنگامه ی ما و منت

سودایی هجر تو ام اندر تک و پو چون نفس
دل بسته ی دامت شدم آزادم از قید قفس
بعد سنگ کوی تو ام دارم به گردن هم مرس

نی عشق دانم نی هوس شوق تو ام سرمایه بس
ای شوق یک عالم نفس اندیشه ی دل مسکنت

خلق ز هستی تا عدم پیموده راه جستجو
جز در دل حیرت بنا پیدا نشد از هیچ سو
آئینه ی دیدار را «فطرت» چه میپرسی ازو
حسن حقیقت رو برو سعی فضول آئینه جو
بیدل چه پردازد بگو ای یافتن ها جنت



مصدق فطرت

ای زهـره جـبین مـاه منـظـر
دنـدان و لب تـو در و گـوهر
خـوش آمـدی همـچـو روح در بـر
کـی میـدهم ز دسـت دیگـر
دامـان تـو ای بـت سـتمـگر
سـر میـدهم و نمیـدهم سـر

ای غنـچه دهـان سـرو انـدام
تاکی بـه فریب و عـده خـام
داری تـو مـرا زوصـل نا کـام
هر چـند کنـی هـزار دشـنام
دامـان تـو ای بـت سـتمـگر
سـر میـدهم و نمیـدهم سـر

ای مهوش به جمله خوبان
خوردم زخمدنگ غمزه بر جان
بشکستی هزار عهد و پیمان
یکدم نشین و فسانه کم خوان
دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

ای مونس جان دلپذیرم
عمری به ره تو منتظرم
تا چند زنی به تیغ و تیرم
تا بوس و کنار ببری نگیرم
دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

ای شهادت گیل قبای مهرو
سحر است نگاه چشم جادو
تا کی بر می زمن چو آهو
بنشین و دمی بهانه کم جو

دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

جانابه حیا و با وفا باش
از غیر جدا شو و به ما باش
این سر نهانیست مکن فاش
بیهوده مرا به ناز مخراش
دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

عمری به ره تو من در کمینم
شاید که دمی شوی قرینم
دل سسوخته ی تو نازنینم
افسانه مخوان ازان و اینم
دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

دل بـــــردی ز خـــــلق جـــــمله عـــــالم
کـــــس بـــــا تـــــو دـــــمی نـــــگـــــشت مـــــحـــــرم
مـــــردیم ز هـــــجر و غـــــصه و غـــــم
دـــــامن تـــــو مـــــکش بـــــناز کـــــم کـــــم
دـــــامـــــان تـــــو ای بـــــت ســـــتمـــــگر
ســـــر مـــــیـــــدهم و نـــــمـــــیـــــدهم ســـــر

از هـــــر بـــــن مـــــو ز شـــــوق زد جـــــوش
تـــــا بـــــر نـــــگیـــــرم ز بـــــوس و آغـــــوش
ای عـــــهدش کـــــن تـــــو بـــــاش خـــــاموش
از یـــــاد بـــــرفت و عـــــده دوش

دـــــامـــــان تـــــو ای بـــــت ســـــتمـــــگر
ســـــر مـــــیـــــدهم و نـــــمـــــیـــــدهم ســـــر

رـــــحـــــمی بـــــنـــــمـــــا بـــــحـــــال زارم
بـــــنـــــگر گـــــه چـــــو شـــــمع اشـــــک بـــــارم
فـــــردابکـــــشی اگـــــر بـــــدارم

اینـدم ز تـودست برنـدارم
دامـان تـو ای بـت سـتمگر
سـر میـدهم و نیـدهم سـر

ای طـره کمنـد جـد سـنبل
مـارا تـو بکـشتی از تغافل
جان میـدهم نگیـری گـر پـل
در نیمـه شـب مـساز غلغل
دامـان تـو ای بـت سـتمگر
سـر میـدهم و نیـدهم سـر

دادیـم بهـار عمـر بر بـاد
واصـل نـشدیم ای پـریـزاد
امـروز تـو را خـدا بـمن داد
هـر چـند کنـی تـو داد و فریـاد
دامـان تـو ای بـت سـتمگر
سـر میـدهم و نیـدهم سـر

جانا بنواز کوه بینوا ایم
 پابوس خرام نقشش پایم
 هر چند توشاه و من گدایم
 دامن تو مکشش که مبتلایم
 دامن تو ای بت ستمگر
 سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

ای بـرق خـرام باد آهنگ
 آهـو روـش هـزار نـیرنگ
 هر چند بـصلح سـازی مـن جنـگ
 ناچار فتاده یی تو در چنگ
 دامن تو ای بت ستمگر
 سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

دیوانه یی ام حریف نوازم
 هر چند ز فقیر بی نیازم
 افتاده بخاک سرفرازم
 چون شمع اگر چه در گدازم

دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

ای ماه جبین گلعدن دارم
کردی تو و فریب هزار بارم
ممکن نبود ترا گدارم
آیا که شوی دگر دچارم
دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

جانا تو چرا بمن سستی
از «فطرت» خسته ات گریزی
چون شمع اگر چه اشک ریزی
یا خون مرا به تیغ ریزی
دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

مخمس فطرت بر غزل حافظ

ای صانع کـریم خداوند ذوالعطا
بر کل کائنات رحیمی و رهنما
دارم امید لطف ز درگاهت ای خدا
هنگام نو بهار گل از بوستان جدا
یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

آوردی در وجود تو جمله ذرات از عدم
گشتند مست خلق همه از می کرم
گویند به هر زبان بتو از حمد دمبدم
بلبل بناله در چمن آید به صبحدم
کز وصل گل نمیشود اندر خزان جدا

کز حکم کردگار خداوند ذوالمنن
میران پاک و اصل امیران صف شکن
نازک دلان مصر و جوانان گلبدن

بسیار خفته اند درین خاک سیمتن
شاه و عروس هر یکی از ظالمان جدا

گمگشتگان فکر تو آغاز بیدلند
خلق بیاد تیغ تو یک رقص بسملند
یکسر خزان شوند همه پست و این بلند
دنیاست باغ کهنه و انسان چونو گلند
هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

عمرم چو بوی گل به هوا پرفشان گذشت
پیوسته در کشاکش سود و زیان گذشت
بی دلبر و بهار و می و بوستان گذشت

افسوس این حیات جهان رایگان گذشت
افسوس دیگر آنکه شود تن ز جان جدا

گر فرصت است عمر عزیز رایگان مده
بر جای ریش خویش تو داغ جفا منه

ببیاک همچو موج بهر سو عنان مده
زنهار پای بر سر آسودگان منه
تنها به خاک خفته و وز جمع شان جدا

پیشتر ز آنکه چرخ فلک سازدت زبون
بفرست برگ عیش تو «فطرت» دمی برون
تا کی تو مایلی به هواهای نفس دون
ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون
بهر وصال دوست شو از خانمان جدا



مخمس فطرت

هر کسی راه به هر رنگ و نمو می داند
ذوق آزادگی سرو لب جو می داند
زاهد ار صلح به تسبیح و وضو می داند
رند میخانه می و جام و سبو می داند
هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

پرده بند دگرست هر که قدم زد ز عدم
پی گمنامی و شهرت دیگر افراشت علم
به رخ خلق کشودی یکی ابواب کرم
دیگری شد به تک و پوی ره دیر و حرم
هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

گر چو خضر ره تحقیق تو هم راهبری
یا ز دانش چو فلاطون ز همه مشتبری
پیش ارباب هنر صاحب خود باز بری

طفل شولب مکشاگر ز خرد با خبری
هر کسی مصلحت خویش نکومی داند

بروای واعظ افسرده زمستان مفروش
زهد و طاعات ریایی بریزدان مفروش
حاصل فرصت خود نسبه به رضوان مفروش
نشئه جور لب حوض برندان مفروش
هر کسی مصلحت خویش نکومی داند

برده در بارگهی قدس بهر گونه پناه
یکی از خجلت تقصیر و هم از ناله و آه
بهر عفوش دیگری رفته بطوفان گناه
جمعی چون زلف بخود خواسته اند روز سیاه
هر کسی مصلحت خویش نکومی داند

ساغر آورد درین دیر دیگر رنج خماری
دیگری بسته دل خود به خم زلف نگار
یکی شد معتکف کعبه و طایف به مزار

گشته بر گرد دل خویش دیگر چون پر کار
هر کسی مصلحت خویش نکومی داند

«فطرت» از ساز فضولی گل تحقیق مبوی
ور مقلد که نه بی جاده ی تقلید مپوی
چاک جیب دیگری را تو مفرمای رفوی
هرزه کم گوی که هیچی به کسی هیچ مگوی
هر کسی مصلحت خویش نکومی داند



بحر طویل

نو شتم تازه انشایی بنام شوخ برنایی به آن موزون دانایی به آن
 شوخ دل آرایی به آن لعل بدخشانی به آن خورشید تابانی به آن
 شاه سخندانی به آن گلدسته زیبایی به آن یوسف کنعانی به آن
 ماه درخشانی هوالمشتاق ای برنای شیرین کجا بردی ز من جان
 ودل و دین - هوالمشتاق ای شوخ گل اندام نه لایق آنکه من
 گیرم ترا نام هوالمشتاق ای عشوه پناهی بده یک بوسه با این
 پرکاهی هوالمشتاق ای شوخ دل و دین به چشم مرحمت بر
 سوی من بین هوالمشتاق ای محبوب مستم نمیدانم که کی افتی
 بدستم هوالمشتاق ای محبوب جانم ز عشقت سوخت مغز
 استخوانم، هوالمشتاق ای معشوق دلبرسرت گردم مثال باد
 صرصر، هوالمشتاق شوخ کج کلاهم، به گردون میرسد این
 سوز آهم، هوالمشتاق ای یکتای دوران، که بی رویت ندارم در
 بدن جان، هوالمشتاق ای شوخ سیه چشم، نظر کردی به این
 بیچاره با خشم، هوالمشتاق ای در یگانه، که آتش زد به اعضايم
 زبانه، هوالمشتاق ای ماه جهانتاب، شدم محبوب از عشق تو

بیخواب، هوالمشاق ای شاه یگانه، که هستم عاشقت من غایانه،
 سلامی می فرستم من به دلدار، که غیر از تو ندارم دیگری یار،
 سلامی نزد جانان می فرستم، سلامی خوشتر از جان می فرستم،
 سلامی می فرستم با جمالت، سلام دیگری با خط و خالت،
 سلامی با دو چشمان سیاهت، سلامی با دو ابروی کمانت، .
 سلامی می فرستد عاشق زار، به آن محبوب برنای ستمکار، ...
 عزیزم، صاحب تمیزم نامهربانم سنگدل طناز تمام ناز شیشه
 پردازم عقیق رنگ دُر دندان، شکر زبانم آرام جانم بنفشه بویم
 سنبل مویم بادام چشمم تیر خشمم آهو نگاهم مژگان سیاهم
 خواستم که چند کلمه بی از صفت دوری و از درد محنت ایام
 مهجوری نویسم قلم از الم گریان شده و سینه ی بی کینه خود را
 به تیغ مهاجرت چاک کرده و ... بی خودی رو آورد که خون
 از دهان او قطره قطره چکید و صحیفه کاغذ هر دم رنگ
 ارغوانی را به رنگ زعفران مبدل ساخته ناچار به آیه ی کریمه
یحبههم و یحبونه شغل نموده و قصه وصف او الام آورد برون
 و در غم هجران چنان ضعیف گشتم که مثال
 ندارم هر زمان دردی مضاعف می گردد امید است که ایام
 جهان آخر گردد تا من... واصل شوم از ان روز... که دور

افتادم اشکم گلگون جگرم پر خون راهم غمناک خیالم به
افلاک روزم سیاه حالم تباه طالعم واژگون جام عیشم سرنگون
صبحم شام احوالم... تدبیر کار خود را ندانسته حیرانم و این
ریش به تنم ناسور گشته ای جان جهان به هر طریق که باشد
مهربانی را در باره این غریب بی کس دعاگو دریغ ندارند گاه
گاه بر این دعاگوی مرحمت نمایند

نظم

با چشم سیاهت دل بیچاره تصدق
با تیر نگاهت دل افکار تصدق
جان و دل و آه جگر سوخته ما
بر قامت دلجوی ای یار تصدق
قند و عسل و شربت و شکر همه جا جمع
مشک همه عالم معه عطار تصدق
روم و ری و بغداد و سمرقند و بخارا
با شیوه ابروی تو هر چار تصدق
به رخسار سیاهت من تصدق
به ابروی کمانت من تصدق
به زلف تابدارت من تصدق
به مژگان قطارت من تصدق
به آن خال سیاهت من تصدق
جانم به لب لعل شکر بار تصدق
یکبار چه باشد که دو صد بار تصدق
من محروم از ان شمع جمال

ندانم از غمت چونست حالم
نمی دانم که روز و شب کدام است
که بی تو زندگی بر من حرام است
روا داری که در آزار باشم
غریب و بی کس و بی یار باشم
مکن کاری که در عشقت بمیرم
به روز حشر دامانت بگیرم
چگونه شرح سازم فصل دوری
ز حد بگذشت اندوه صبوری
که یکبار دگر رویت بینم
به کام دل به پهلویت نشینم
گاهی دست بیوسم گاه پایت
کنم جان و دل خود را فدایت

از ادای لوازمات دعا روشن باشی کرم پناها مرحمت دستگاہا
این دعاگوی الم رسیده به جناب شان کمال خاطر شان
می شود که الآن که طاقت در جگرم نمانده از درد دل و
از درد فراق و از درد جدایی و از درد تنهایی و از درد دوری و
از درد مهجوری این عریضه را ترتیب داده به خدمت شان روانه

نمودم امید از مکارم اخلاق گستاخی این داعی را عفو نموده
گاهگاه به این جانب تشریف قدوم فرمایند الهی ایام به کام باد!



مهر سلیمان

ادب سرنامه دیوان ایمانست انسان را
حیا شیرازه مهر سلیمانست انسان را
اگر آینه تحقیق ذات خویش بنمایی
دو عالم چون نگین در زیر فرمانست انسان را
مزن برسنگ ذلت جوهر تشریف رحمانی
شرف طغرای جود لطف یزدانست انسان را
خساست در بروی یک جهان فضل و هنر بندد
زبان حسن گویا از لب نانست انسان را
سخن نارد سخنور را اگر از این زیان بیرون
قبای اطلس و دیا چو پالانست انسان را
اگر پرواز کبر و خاک چون جزء هوا گردد
غرور خود ستایی برق حرمانست انسان را
در آماجت نشاند چون هدف گردنکشی اینجا
تلاش صدر عزت آفت جانست انسان را
بهار عافیت در بستن لب از سخن باشد
خموشی دلکشا چون باغ رضوانست انسان را

شب تاریک روشنتر نماید چهره اختر
چراغ مغفرت روشن ز عصیان است انسان را
مبادا چشم مردم تا نگاهی از غم شهرت
چو اظهار کمال بدر نقصانست انسان را
برا از عالم امکان بیکدم چشم پوشیدن
فضای نه چمن یک گام جولانست انسان را
به قصر امن مفرغ از سخنگویی خلل « فطرت »
خموشی بی سپاه ملک دربانست انسان را



دل ارغوان

آنـ شوخ نـ از نین که جهـ ان بر جهـ ان زنـ د
داغـ ش بـ ه دل نـ شینـ د و دردش بـ جان زنـ د
خورشـ یـ د کیـ ست تـ ا بـ ه رخ او نظـ ر کنـ د
یـ اقوت چـ یـ ست تـ ا بـ ه لب او زبـ ان زنـ د
صـ د زخـ م غـ مـ زه اش بـ نهـ د بـ رتن غـ زال
صـ د تـ یر قـ امتش بـ ه دل ارغـ وان زنـ د
جـ ای نـ شانـ ه هر طـ رف دل نـ هـ اده انـ د
شـ اید بـ نـ او کـ آن بـ ست ابرو کـ مان زنـ د
بـ کـ شاد لب بـ ه پـ یش تو غـ نـ چـ ه از ان بـ هـ شـ ت
صـ د سـ یـ ل از نـ سـ یـ م صـ با بـ ر زبـ ان زنـ د
تـ ا دوسـ ت کـ س چـ و فـ طـ رت مـ سـ کـ یـ ن نـ د اردش
ای کـ اش خـ و ی او بـ ه دل مـ ردمـ ان زنـ د



بلبل شوریده

آن دل بــــه تمنــــای خــــط یاسمنــــستش
چــــون بلبل شــــوریده هــــوای چمنــــستش
ای ســــرو قباپوش کــــه در وقت خــــرامش
فــــرش ره او لالــــه و ســــرو سمنــــستش
آمد بــــه چمن آن بت شــــیرین بــــه کرشمه
مانندة نــــرگس نــــگران چــــشم منــــستش
فطرت مکن اندیشه ز الطاف عمــــیش
شاه است که بر درگه او صد چو منــــستش



زمین یأس

ای بسا آینه کز دور تغافل های حسن
خاک شد در زیر زنگ و جوهری پیدانکرد
ای بسا تخمی که از بی التفاتی های ابر
ریشه واری از زمین یأس سر بالا نکرد



گلگشت چمن

هران عاشق که دور از صحبت آن گل‌عذار افتد
نهال جبرش از باغ تأمل برکنار افتد
نباشد بهره از نظاره رویش تماشایی
زهی چشمی که هر ساعت بر خسارش دچار افتد
به گلگشت چمن از عارض رویش عرق ریزد
بدان ماند که مروارید اندر لاله زار افتد
به زیر ابر اگر خورشید پنهان شد چه نقصان شد
زهی خطی که اندر مصحف روی نگار افتد
نباشد خالی از حکمت برویش حلقه گیسو
بدیواری که پیچدمرغ اندر قید مار افتد
بیک نظاره خواهد کرد تسخیر همه عالم
بدان جادو بود چشمی که دایم پر خمار افتد
بیاد کاکل مشکین او « فطرت » که در عالم
مبادا هیچ کس چون من پریشان روزگار افتد



کلفت هجران

ای صبا نکهت جانان نه تو داری و نه من
نکته‌ی زان گل خندان نه تو داری و نه من
به خود از دغدغه بسیار مپیچ ای سنبیل
تاب آن زلف پریشان نه تو داری و نه من
نو گل تازہ دل مرغ چمن کرده شکار
خبر ای باد بهاران نه تو داری و نه من
به که دلدار جدایی نکند ورنه دلا
طاقت کلفت هجران نه تو داری و نه من
هم تو آشفته و هم من زغم تازہ گلی
عندلیبا سر و سامان نه تو داری و نه من
از غم یار ستمکار به شب های دراز
خواب ای دیده گریان نه تو داری و نه من
همدما فرقت دیدار کم از آتش نیست
صبر بر آتش حرمان نه تو داری و نه من
توزمن بگذری و من گذرم از سر و جان
راست گویم سر پیمان نه تو داری و نه من
« فطرتا » تهمت راحت ز چه بر خود بندی
راحت از گردش دوران نه تو داری و نه من

